

بنام حضرت داوود جان دُو



# تعبیر رویا



فرشته محیان

فرزندم! مگذار آن کار که محض خاطر خدا به عهده گرفته‌ای، روح را خُرد کند، یا سختی‌ها نومیدت سازد. بگذار تا همواره وعده‌ی من قوت و تسلا‌ی تو باشد. من ترا پاداشی بی حساب عطا توانم کرد.

اگر ترا میسر بود که قدیسان را در اوج شکوه بیکرانشان رویت کنی، در دم سر خضوع بر خاک می‌ساییدی. زیرا اکنون قدیسان به همان قدر ترفع یافته‌اند که پیشتر در این جهان کوچک و خوار و عاجز از زندگی‌شان می‌پنداشتند تو در این دنیا زندگانی طالب خوشوقتی نمی‌بودی و این را که خلاق ناچیز انگارت عظیم‌ترین منفعت می‌دانستی.

دیدگانت را به جانب آسمان فراز کن،

بین من اینجا هستم

در جوار من، همه قدیسان که در دنیا به مبارزه‌ی سهمگین تن در دادند، لبریز از سرور و شادی‌اند.

ایمن و آسوده

و تا ابد با من در سکوت سکنی خواهند داشت.

توماس اکمپیس

## فصل اول



چشم که باز کردم، روی تخت بیمارستان بودم. به یاد نمی‌آوردم چه کسی من را به اینجا آورده است. تنها چیزی که به خاطر می‌خورم این بود که گویی در خواب دچار کابوس شده‌ام. کابوس ترسناکی که خلاصی از آن غیرممکن به نظر می‌رسید. صداهای خفه‌ای در سرم می‌شنیدم؛ مثل این بود که آن صداهای خفه، از میان انبوه صداهای بی‌روح، بیش‌تر به گوشم می‌رسیدند.

با ناتوانی نگاهی به اطرافم انداختم. نگاهم به مردی افتاد که کنار در ایستاده بود. او را نمی‌شناختم؛ اما تا دید نگاهش می‌کنم، تکان خورد. به سرعت حرکت کرد و نزدیک تختم ایستاد. اضطرابی آشکار در چهره‌اش دیده می‌شد. با صدایی پر قدرت اما لرزان پرسید:

– حال تون خوبه؟

موهای بلند و آشفته‌ای داشت که تا روی شانه‌هایش پخش بودند. سرم در حال انفجار بود و پلک‌هایم به‌زحمت باز بودند. بالاخره طاقت نیاوردم و چشمانم را بستم.

صدای مرد بلند شد:

– خانم پرستار، خانم پرستار ...

تن صدای بلندش، باعث لرزش خفیفی در اعضای بدنم شد. پلک‌هایم از هم باز شدند. همان لحظه پرستاری وارد اتاق شد و به سمتم آمد. ابتدا نگاهی به من انداخت، سپس به سرم. حین تنظیم سرم لبخندی به رویم زد و گفت:

- خوبی خانم خوشگل؟ تو که همه رو نگران کرده بودی!

سپس به مرد که همچنان مضطرب بود، نگاه کرد و گفت:

- نگران نباشین، یه حمله‌ی عصبی بود که به خیر گذشت. شما بهتره یه کم استراحت کنین.

مرد حرفی نزد و از ما فاصله گرفت. با صدایی که از ته چاه درمی آمد، نالیدم:

- خانم پرستار، سرم، سرم خیلی درد می‌کنه.

پرستار جوان صورتش را کمی نزدیک صورتم آورد تا صدایم را بشنود، اما نتوانستم جمله‌ام را تکرار کنم. او نیز حرفی نزد و مایع آمپول را توی سرم خالی کرد. کمی منتظر ایستاد سپس اتاق را ترک کرد. مرد هم به دنبالش از اتاق بیرون رفت.

نگاهم را با غمگینی به نور باریک روی دیوار انداختم. لحظه‌ای طول کشید تا با غم عمیقی که در سینه احساس می‌کردم و درد مفروطی که در سرم داشتم، به خواب رفتم. نزدیک ظهر بود که از شدت سردرد و سنگینی قفسه‌ی سینه‌ام، بیدار شدم. دوباره کابوس ترسناکی دیده بودم. سروصدا و هیاهوی درون سرم بیش‌تر شده بود. حس می‌کردم مغزم هرلحظه از هجوم آن‌همه سروصدا در حال ترکیدن است. قلبم فشرده و سنگین شده بود و به‌سختی نفس می‌کشیدم.

کسی داخل اتاق نبود. می‌خواستم از تخت بلند شوم، اما نتوانستم. بدنم سر و سنگین شده بود. پدر و مادرم وارد اتاق شدند. مادرم که بغلم کرد، به‌شدت گریستم. می‌خواستم بدانم چه اتفاقی افتاده است؟ چرا این‌طوری شده‌ام؟ چرا روی تخت بیمارستانم؟ این غم بزرگ و سنگین درون سینه‌ام برای چیست که همه‌ی وجودم را فراگرفته و هرلحظه در حال خفه کردنم است؟ چرا درد و شلوغی سرم لحظه‌ای کم نمی‌شود؟ می‌خواستم همه‌ی این سؤال‌ها را بپرسم، اما قادر نبودم حرف بزنم. فقط گریه می‌کردم. مادرم از حال بدی که داشتم، به گریه افتاده بود. از صدای گریه‌ی ما، پرستار به اتاق آمد و با شنیدن حرف‌های

مادرم، آمپولی به من تزریق کرد. لحظه‌ای بعد، درحالی که به شدت اشک می‌ریختم، با بی‌حالی به خواب رفتم.

نیمه‌های شب بود که هراسان از خواب پریدم و مضطرب به اطرافم نگریستم. عرق سردی روی بدنم نشست. غم درون سینه و سردردم به اوج رسیده بودند. احساس می‌کردم دست مرگ روی پیشانی‌ام نشسته و آخرین لحظات عمرم را می‌گذرانم. مادرم آرام روی صندلی خوابیده بود. خواستم صدایش بزنم، اما بازهم نمی‌توانستم. وحشت‌زده خودم را از روی تخت به زمین انداختم و با تمام توان جیغ کشیدم. فکر می‌کردم صدایم در نمی‌آید؛ اما جیغ‌های بلند و ترسناکم باعث وحشت مادرم شد. سه پرستار، وحشت‌زده به اتاقم آمدند و دست‌هایم را گرفتند تا بیش‌تر از این به خودم فشار نیاورم. کارهایم به اختیارم نبودند و به شدت می‌لرزیدم.

لحظاتی بعد، پزشکی بالای سرم آمد و از من سؤالاتی پرسید. در جواب او، من فقط گریه می‌کردم و قادر نبودم پاسخ بدهم. فکر می‌کردم کسی نمی‌فهمد من چه حالی دارم. همه‌چیز بی‌روح به نظر می‌رسید و من در حال مردن بودم. بعد از رفتن پزشک، با گریه‌های مادر و اصرار پرستارها دوباره به تختم بازگشتم. یکی از پرستارها آمپولی به من تزریق کرد و یک قرص هم در دهانم گذاشت تا بخورم؛ اما من تا صبح بیدار بودم و می‌لرزیدم؛ چون می‌ترسیدم چشم‌هایم را روی هم بگذارم.

وقتی به خواب رفتم، دوباره با همان کابوس‌ها روبه‌رو شدم. صبح که شد، به محض پریدن از خواب، حالم وخیم‌تر از شب قبل شده بود و رفتارم بدتر از آن.

به توصیه‌ی روان‌پزشک فوراً به آسایشگاه روان‌پزشکی منتقل و در آنجا بستری شدم. آن‌ها من را به اتاقی برده بودند که برای من، مدتی ممنوع‌الورود و خروج شده بود. طوری شده بودم که دیگر نمی‌توانستم لحظه‌ای آرام و قرار بگیرم. مدام جیغ می‌کشیدم و خودم را می‌زدم. فکر می‌کردم همه قصد آزارم را دارند و کسی نمی‌فهمد چه عذابی می‌کشم. چند هفته‌ای در بیمارستان روان‌پزشکی بستری شدم. زمانی که در آنجا بستری بودم، از خودزنی‌ام کاسته شد؛ از آن‌همه سروصدا و شلوغی سرم، از توهمات‌ی که دچارش شده بودم، از آن‌همه فکرهای بی‌رحم درون مغزم...

وجود خانم جوان و مهربانی بنام هما در درمانم بی‌تأثیر نبود. او به‌تازگی زیاد به ملاقاتم می‌آمد و به‌جای این که با من حرف بزند، برایم شعر می‌خواند. هما می‌گفت که می‌خواهد روح پاکم را که به گفته‌ی خودش گنج بزرگی بود، بیدار کند. چگونه می‌توانست روح مرده‌ام را زنده کند وقتی قوای عصبی‌ام این همه آسیب‌دیده بود و سرزندگی و نشاطی که قبلاً از آن بهره‌مند بودم را از دست داده بودم؟

وقتی از بیمارستان روان‌پزشکی مرخص شدم و به خانه‌ی پدری‌ام بازگشتم، به‌ظاهر سالم بودم و آرام، اما درواقع مرده‌ی متحرکی شده بودم که دیگر هیچ حسی نداشت. روی تشکی که مادرم برایم پهن کرده بود، دراز کشیدم و تقریباً دو هفته را در خواب کامل گذراندم. تا این که هما به دیدنم آمد و باعث شد چشم‌هایم را برای ساعتی باز نگه‌دارم و بدانم هنوز زنده‌ام.

هما دو سه سالی از من بزرگ‌تر بود و مثل یک خواهر دلسوز و مهربان بود. هر بار که به خانه‌مان می‌آمد، سعی می‌کرد برای لحظه‌ای هم که شده، لبخند روی لب‌های من بنشانند، اما او نمی‌دانست که دیگر هیچ‌چیز نیست که من را خوشحال یا امیدوار کند. سال‌ها اشک ریخته و غصه خورده بودم. فشار آزار و ناراحتی‌هایی که دیده بودم، باعث شده بود به این بیماری مبتلا شوم. بیماری‌ای که خالی‌ام کرده بود از همه‌چیز و همه‌کس. فقط داروهایم بودند که من را زنده نگه داشته بودند. من حتی به هما هم نمی‌گفتم همین قرص‌هایی که روز و شب می‌خورم، چقدر برایم شکنجه‌آورند. پنهانی اشک می‌ریختم و به این فکر می‌کردم که تا کی باید دارو مصرف کنم؟ تا آخر عمر؟ به چه گناهی؟ به جرم بی‌گناهی... مگر چه کرده بودم که به این درد و بیماری گرفتار شده بودم؟ وقتی هیچ بهبودی‌ای در خودم نمی‌دیدم، دلم می‌خواست خودم را هرچه زودتر از این زندگی خلاص کنم.

یک‌بار هما به من گفت که قرآن‌درمانی کنم و من فقط نگاهش کردم. هما گفت:

– پرستو فقط کافر از رحمت خدا مأیوس و ناامید می‌شه.

سرم را پایین انداختم و او ادامه داد:

– پرستو می‌دونی خداوند بنده‌هاش رو به اندازه‌ی توان‌شون امتحان می‌کنه؟



با خودم گفتم: «امتحان...» و نگاهم را به قرآنی که برایم آورده بود، دوختم. هما با مهربانی گفت:

- پرستو قرآن بخون و ازش کمک بخواه. مطمئن باش نتیجه‌اش رو می‌بینی. چیزی از قرآن درمانی نمی‌دانستم و با خودم فکر می‌کردم این کتاب مقدس چطور می‌تواند من را از بیماری‌ای که گرفتارش شده‌ام، نجات دهد؟ چگونه می‌تواند بی‌میلی شدیدی که در وجودم رخنه کرده را درمان کند؟!

آن چند ماه انگار چند قرن بر من گذشت. گذر زمان، مصرف داروها، حمایت خانواده و دوستی با هما باعث می‌شد فکر انتحار از سرم دور شود. من زیاد به این موضوع فکر می‌کردم و این فکر کردن گوشت تنم را آب کرده بود، اما خوشبختانه به مرحله‌ی عمل نمی‌رسید.

هما همچنان به دیدنم می‌آمد و هر بار من را با خودش به جایی می‌برد. گاهی با هم به پارک می‌رفتیم، گاهی استخر... یک‌بار هم مرا با خودش به رودخانه برد. او مرا با خودش می‌برد تا یادآوری کند زندگی جریان دارد و با تمام مشکلاتی که در زندگی وجود دارد، هنوز زیباست؛ اما نمی‌دانست من چقدر خسته‌ام. او نمی‌دانست برای من خسته حتی خواندن قرآنی که برایم آورده بود هم چقدر سخت است.

به تازگی نگرانی دیگری هم اذیتم می‌کرد و آن، فکر کردن در مورد آینده‌ی بچه‌هایم بود. یک‌شب که بچه‌ها آماده‌ی خواب بودند، مادرم صدایشان زد تا مثل شب‌های قبل، به من شب‌به‌خیر بگویند و من را ببوسند. بچه‌ها به اتاقم آمدند، روبه‌رویم ایستادند و غمزده به چشم‌های من زل زدند. پونه شش‌ساله بود و امیرعلی یک سال از او کوچک‌تر. پونه با صورتی نمکین، لب و دهانی کوچک، موهای مشکی و چشمانی درشت به خودم شباهت داشت و امیرعلی با صورتی سفید و موهای طلایی‌رنگ به برادر کوچکم رفته بود. بچه‌ها روبه‌رویم ایستاده و منتظر کلامی از جانب من بودند، اما من هیچ حس خاصی به آن‌ها نداشتم جز این‌که دل‌م برایشان می‌سوخت. با مادری مثل من، چه آینده‌ای در انتظارشان بود؟ غمگینی آن‌ها به شدت آزارم می‌داد؛ اما کاری از دستم برنمی‌آمد و این به اضطراب درونم اضافه می‌کرد.

مادرم از بچه‌ها خواست سمت من بیایند. بعد از این که هردوی آن‌ها برای پیش قدم شدن به سمت من کمی تعلل کردند، به سرعت به آغوشم پریدند و صورتم را بوسیدند. بوسیدنشان هیچ لذتی برایم نداشت، اما به اصرار مادر هر شب این کار را انجام می‌دادم. مادرم بچه‌ها را به اتفاق کناری هدایت کرد و بعد از لحظه‌ای درنگ، با مهربانی نگاهم کرد. روی تشکی که ماه‌ها گوشه‌ی اتاق پهن بود، نشسته بودم و با خودم می‌گفتم: «چقدر ترحم برانگیزم.»

قرآنی که هما برایم آورده بود را برداشتم و آرام به سینه فشردم. مادرم پرسید:

- پرستو چیزی شده؟

کنارم آمد. می‌خواستم بگویم: «آره». می‌خواستم در آغوشش گریه کنم، اما نمی‌دانم چرا با دیدن چشم‌های خسته‌اش بغضم را فرودادم و حرفی نزدم. مادر با مهربانی دستی به موهایم کشید و پرسید:

- چرا نمی‌خوابی؟

بدون آن که چیزی بگویم، دراز کشیدم. مادر گلدان گلی که پدر و مادر هما چند روز پیش برایم آورده بودند را از کنارم برداشت و قبل از رفتن پرسید:

- پرستو دعوت هما رو قبول کنم؟

صدای باران می‌آمد. مادر از جایش بلند شد، گلدان را کنار پنجره گذاشت، دوباره به من نگاه کرد و پرسید:

- جواب ندادی. دعوتش رو قبول کنم؟

- دعوت؟

این دومین بار بود که امروز این سؤال را از من می‌پرسید. هما می‌خواست با هم به مسافرت برویم. پرسیدم:

- هما تنها میاد؟

- این بار نه. دختر و شوهرش هم هستند؛ البته به همراه پدر و مادرش، مرضیه خانم و آقای حکمت.

- با مرضیه خانم کجا آشنا شدی؟ اومد ملاقات من...؟

- نه ما چند سال پیش خونه‌شون رفته بودیم و باهاشون آشنا شدیم.

- من هم خونه‌شون رفتم؟

- آره.

آره؟! پس چرا یادم نبود؟ شاید شوک‌درمانی آسایشگاه خیلی چیزها را از خاطرم برده بود، اما چرا خاطرات تلخ و بد گذشته هنوز از ذهنم نرفته بودند؟ با صدای مادرم به خودم آمدم که می‌گفت:

- پرستو قبول کنم؟ بچه‌ها حال و هواشون عوض می‌شه. به تو هم خوش می‌گذره.

خوش می‌گذرد؟ مادر عجب حرفی می‌زد! لرز کرده بودم. از مادرم پتو خواستم. پتو را که برایم آورد، به نرمی گفت:

- فردا به هما خانوم زنگ بزنم و بگم باشه؟

دندان‌هایم به هم فشرده شدند، اما نمی‌خواستم مادر ببیند. در آن هوای گرم، رفتم زیر پتو و به آهستگی گفتم:

- باشه قبول کن.

برای این که بیش‌تر از این اصرار نکند و متوجه حال بدم نشود، قبول کردم. مادر هم حتماً خسته شده بود و به این مسافرت نیاز داشت. بچه‌داری و مریض‌داری همراه با پخت‌وپز و کار خانه خسته‌اش کرده بود.

مادر با گفتن شب‌به‌خیر چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. قلبم در تاریکی بیش‌تر می‌گرفت و احساس خفگی می‌کردم، ولی اعتراض نکردم. نمی‌خواستم بیش‌تر از این‌ها آزارشان بدهم. به اندازه‌ی کافی سربار زندگی‌شان شده بودم و از این بابت رنج می‌کشیدم. با خودم می‌گفتم: «شاید این‌طوری زودتر بمیرم و از دستم راحت شن.»

از حیاط خانه‌ای، نور به بیرون تابیده می‌شد. نوری که هرچه به آن نزدیک‌تر می‌شدم، درخشندگی و شفافیت بیش‌تری پیدا می‌کرد. عده‌ای زن و مرد سمت نور می‌رفتند و من به دنبالشان بودم. نور از درختی بیرون می‌آمد که گوشه‌ی حیاط خانه بود. درخت آتش گرفته و شعله‌ور بود، اما تنه و شاخه‌هایش نمی‌سوختند. چیزی را نمی‌سوزاندند، فقط نور داشتند.

یک دفعه دیدم کنار درخت هستم. دستم را به آرامی در نور فرو کردم. آتش سرد بود و در آن نور، دستم معلوم بود. نگاهم به درخت افتاد که به من لبخند می زد. همه می گفتند این نور، خداست. صدای اذان صبح مرا از خواب پراند. خوابم یادم نبود.

\*\*\*

بالاخره روز رفتن به سفر رسید. مقصد اصلی شان بیلاق روستای پدری هما بود. آن ها می خواستند در ابتدا به شمال کشور بروند، چند روزی آنجا بمانند؛ بعد راهی بیلاق شوند. همان لحظه که سوار ماشین هما شدم، از رفتن پشیمان بودم؛ اما وقتی به همه نگاه کردم و آثار شادی را در چهره هایشان دیدم، از گفتنش ناامید شدم. هیچ وقت مادر و بچه هایم را این قدر شاد ندیده بودم. مادرم وقتی شاد و سرحال بود، قیافه اش شبیه مادر بزرگ مرحوم و مهربانم می شد و این در رفتارش نیز هویدا بود.

چند شب بود که باز افکار مزاحم گذشته به سراغم می آمدند و خوابم را مختل می کردند. به همین دلیل وقتی صبح ها از خواب بیدار می شدم، تمام بدنم سنگین بود و کاملاً غمگین و بی حوصله بودم. امروز هم مثل روزهای قبل بود، اما خودم را به ظاهر آرام نشان دادم و سعی کردم که بقیه از حال درونم آگاه نشوند.

وقتی از تهران خارج شدیم، التهاب درونم به کمک قرص هایی که خورده بودم، کمی فروکش کرد و احساس خواب آلودگی کردم. شاید حرف هایی که گوینده با ملایمت در رادیو می گفت، در بهتر کردن حالم بی تأثیر نبود:

فارغ کن دل خود را

جمع کن به سوی خود ذهن و عقل و اطمینان خود را

به زودی

القا خواهم کرد به سوی تو

از علم ملکوت و آسمان ها و زمین و آنچه خدا خلق کرد

و در آن ها و در مابین آن ها،

عجایب مخلوقات و اصناف ملائکه و صفوف

و مقامات و مراتب ایشان

تا سوره المنتهی و سایر خلق را

جنیان و آدمیان از زمین هفتم

و آنچه در زیر ثریاست

هر وقتی که خواهی برو و بیا و با ما در مصاحبی و در حمایت خدایی

و تو را نزد ما مکان بلند هست

و دل‌های مؤمنین تو را می‌طلبند

مانند تشنه‌ای که آب طلبند

آنچه تو را وعده داده‌ام از من سؤال مکن

تا خود بگویم به تو

نمی‌دانم کی خوابم برد. تقریباً کل مسیر را خواب بودم. زمانی که ماشین‌ها متوقف و بقیه پیاده می‌شدند و باعث می‌شدند خواب از سرم بیفتد، باز هم ترجیح می‌دادم در ماشین بمانم. کسی هم اصرار نمی‌کرد از ماشین بیرون بیایم. فقط مادرم و هما از من می‌خواستند حداقل کمی غذا بخورم تا ضعف نکنم.

نزدیک غروب بود که به ویلا رسیدیم. قرار بود سه روز شمال بمانیم، بعد به بیلاق برویم. هما و شوهرش ماشین‌هایشان را جلوی در ویلا نگه داشتند. هما زودتر از بقیه پیاده شد و در سمت مرا باز کرد و گفت:

- پرستو تو زودتر از بقیه برو تو و استراحت کن.

سپس به ویلای کناری اشاره کرد و گفت:

- در بازه. خودت می‌تونی بری یا کمکت کنم؟

از ماشین پیاده شدم و خیالش را آسوده کردم که خودم می‌توانم بروم. هما از من جدا شد و به سمت ماشین همسرش رفت. بقیه در حال پیاده شدن بودند و من مگ و خواب‌آلود به سمت ویلای کناری می‌رفتم که ناگهان جلوی در، نرسیده به ویلا، مردی از پشت بوته‌های فراوان گل سرخ بیرون آمد. مجبور شدم توقف کنم تا با او برخورد نکنم.

تعادل را حفظ کردم و صاف ایستادم. مرد با لبخند موهای بلند و آشفته‌اش را عقب زد و درحالی که در ویلا را برابیم باز می‌کرد، با لحن شادی گفت:

– بفرمایین... بفرمایین. خوش اومدین.

برخلاف چهره‌اش، صدای آرامی داشت. تا پایم را درون ویلا گذاشتم، به سمت بقیه رفت. صدای «به‌به» مادرم، نگاهم را به سمتش برگرداند. نزدیک‌تر که آمدند، از مادر پرسیدم:

– کیفم همراهته؟ باید دارو هام رو بخورم.

مرضیه خانم حرفم را شنید. از کیفش سیبی بیرون آورد، به سمتم گرفت و گفت:

– بیا عزیز جان، سیب بخور.

سیب دوست نداشتم، اما دستش را کوتاه نکردم. آن را از مرضیه خانم گرفتم و تشکر کردم. او یکی هم به مادرم داد. به سیبی که در دست‌هایم بود، نگاه کردم و احساس کردم محبت مرضیه خانم به دلم نشست است. او شباهت زیادی به مردی که جلوی در دیده بودم، داشت. باران نرمی شروع به باریدن کرد.

فرزندانه دورم حلقه زدند. می‌خواستند با آن‌ها کنار دریا بروم. بوی دریا می‌آمد و صدای موج‌شکن.

هما گفت:

– تو این هوا آب‌تنی می‌چسبه.

دست بچه‌ها را گرفت و از حیاط به سمت ساحل رفت. از حیاط سرسبز و درختان میوه گذشتیم. شاخه‌های پربرگ با حرکت باد تکان می‌خوردند. باران به همان سرعت که می‌بارید، قطع شد. مادر روی نیمکتی که داخل آلاچیق بود، نشست و از آنجا به تماشای دریا سرگرم شد. مرضیه خانم هم کنارش نشست. هوای خوب، آن دو را به نشاط آورده بود. مردها هم به آن‌ها پیوستند و روبه‌رویشان روی نیمکت نشستند. من آرام‌آرام به ایوان سنگی ویلا نزدیک شدم، گوشه‌ای ایستادم و از آنجا به دریا نگریستم.

همه از هوای مطبوع و آرامش دریا لذت می‌بردند و من... مرضیه روحی بودم که عشق درونم تباه شده بود و ایمانم هم داشت با نابودی امید، هلاک می‌شد. تندباد حوادث تلخ و ناکامی‌های گذشته مرا به کام خویش کشانده بود و گویی هنوز هم

می‌خواست همان باقی‌مانده‌ی شعورم را نابود کند.

روی مبل نشستم. نه اراده‌ی برخاستن داشتم، نه یارای گریز. آرزو می‌کردم بمیرم. هما روبه‌رویم ظاهر شد، سری تکان داد و به شوخی گفت:

- از قیافه‌ات معلومه که باز دنیات تموم شده. پا شو... پا شو روحت رو به عهده‌ی خدا بذار و دستت رو بده به من. پا شو که دریا انتظارت رو می‌کشه.

هما دست‌هایم را گرفت، بلندم کرد و مرا همراه خود کشید. اشک‌هایم روی گونه‌هایم می‌غلطیدند.

بچه‌ها که لب ساحل بازی می‌کردند، وقتی من را دیدند، خوشحال شدند. هما دستم را گرفت و به سمت آب برد. خواستم امتناع کنم اما دیر شده بود. حالا دیگر در آب بودیم. هما جلو می‌رفت و مرا دنبال خود می‌کشید. موج‌ها یکی پس از دیگری تن و روح مردهام را قلقلک می‌دادند. بعد از کمی راه رفتن در آب، احساس کردم که دیگر نمی‌توانم پیش بروم. تمام تنم سنگین شده بود، به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم، اما صدایم در نمی‌آمد که به هما بگویم. موج‌ها به بدنم شلاق می‌زدند و من حتی از پس یک موج کوچک هم بر نمی‌آمدم. آب دریا تا زیر سینه‌ام بالا آمده بود و داشتم خفه می‌شدم. هما کاملاً از حالم بی‌خبر بود که صدای محکم مردانه‌ای، هما را از حرکت به جلو بازداشت:

- هما چی کار می‌کنی؟

هما با شنیدن این حرف به سمت صدا برگشت. من هم بی‌اختیار برگشتم. صدای همان مرد جلوی در ویلا بود که غضبناک به هما نگاه می‌کرد. تا دید نگاهش می‌کنم، به داخل ویلا رفت. نه ویلایی که بقیه آنجا بودند، ویلایی که هما و همسرش ماشین‌ها را آنجا پارک کرده بودند. هما برای لحظه‌ای نگاهش به من افتاد و رنگش پرید.

- خوبی پرستو؟

سری به علامت نه تکان دادم، با کمکش به ساحل بازگشتم و روی شن‌ها نشستم. هما حرفی نمی‌زد. فقط نگاهم می‌کرد. ترسیده بود. سرم را بین پاهایم گرفتم تا حالم بهتر شود.

هما دوباره پرسید:

- خوبی پرستو؟

سر و بدنم سنگین شده بود، اما به بدی حسی که درون آب داشتم، نبود. با صدایی آرام گفتم:

- نگران نباش. کمی اینجا بمونم، خوب می‌شم.

هما کنارم نشست و گفت:

- ببخش پرستو که حواسم بهت نبود. شاید برای این بود که خیلی وقته دلم می‌خواست با هم به این مسافرت بیاییم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو باید من رو ببخشی که نذاشتم شنا کنی. باید می‌داشتی تو ویلا می‌موندم.

هما به ویلای کناری نگاه کرد و با لحن خاصی گفت:

- عصبانی می‌شه صدایش ترسناک می‌شه.

ناخواسته نگاهم به سمت ویلای کناری برگشت. کسی نبود. همان‌طور مانده بودم و به ویلا نگاه می‌کردم. ناخواسته گفتم:

- چرا این شکلیه؟

- کی؟

ناگهان به خودم آمدم. چه پرسیده بودم؟ نگاهم را فوراً به سمت دریا برگرداندم و مرضیه خانم و مادرم را دیدم که کنار بچه‌ها ایستاده بودند. مادرم به من نگاه کرد و از دور پرسید: «خوبی؟»

با سر اشاره کردم «بله». هما با اشتیاق گفت:

- پرستو بگو کی چه شکلیه؟

ساکت ماندم. دست‌هایم یخ کرده بودند. وقتی سماجتش را دیدم، با صدای لرزانی گفتم:

- همون آقایی که الان رفت ویلای بغل.

- اوهوم. اون...

کمی مکث کرد و با لحنی جدی ولی به شوخی گفت:

- راست می‌گی. آدم که نباید خودش رو این شکلی کنه.

با تعجب نگاهش کردم که هما با حالتی جدی اضافه کرد:



- تو تابستون لباس ضخیم و تیره بپوشه... اونم نه اندازه‌ی تنش، گشاد و بلند. موها و ریشش رو بگو! فقط مونده گیس‌شون کنه. کفش کیکرز پاش کنه... تازه رو لباس گشادش هم یه جلیقه بپوشه! فقط یه عصا کم داره. شبیه...

بی‌اختیار حرفش را قطع کردم و گفتم:

- شبیه شاعراس.

هما نگاهم کرد که سریع گفتم:

- شاعرای جنگجو.

هما خندید و من از خجالت سرخ شدم.

- چرا به ذهن خودم نرسید؟

با دلهره پرسیدم:

- می‌شناسیش؟

با لبخند گفت:

- آره.

رنگم پرید. کمی مکث کرد و با مهربانی گفت:

- اون برادرمه.

با اضطراب گفتم:

- برادرت؟

انگار کلمه‌ای زمزمه می‌کند که برایش بسیار خوشایند است و دلپذیر.

- بله برادرم.

نگاهش را به آسمان دوخت و به نرمی گفت:

- بیش‌تر شعرهایی که تو بیمارستان برات می‌خوندم، سروده‌ی برادرم بودن. یادت هست؟

متن شعرها یادم نبود، اما محبت صادقانه‌ی هما یادم بود. هما به شوخی گفت:

- شاعره‌ی زیبا آیا اکنون شعری به ذهنتان می‌رسد؟

غمگین سرم را به علامت نه تکان دادم.

- پرستو می‌دونم شاعر بودی و شعرهای زیادی سُرودی. دلم می‌خواد باز هم شعر بگی. با بغضی که سعی می‌کردم نشکنند، گفتم:

- مثل موجودی شدم که توی هستی معلق مونده. ناتوان‌تر از اون شدم که دیگه بتونم شعر بگم یا قصه بنویسم.

- "شاید بزرگ‌ترین بلای تو این نبود که مورد حسد و هدف افترا یا تحقیر یه عده آدم واقع شدی، بزرگ‌ترین مصیبت برای تو این بود که محکوم رأی یه عده احمق شدی. احمق‌ها کارهای عجیبی می‌کنن. این که حماقت‌شون با حس انتقام‌جویی‌شون یکی شده،" واقعاً تأسف باره.

با بغض سرم را پایین انداختم.

- پرستو "می‌تونی ایمان شکسته‌ات رو روی از خودگذشتگی آدم‌هایی که هنوز گوشه و کنار این دنیا رنج می‌برن، بنا کنی." فضایل کوچک نزد عوام باعث جلب تحسینه و فضایل متوسط باعث تحیر اون‌ها می‌شه، ولی فضایل عالیه رو اصلاً نمی‌فهمن.

- ببین با من چی کار کردن و چی شدم!

آهی کشید و گفت:

- گذشته رو نمی‌شه فراموش یا پاک کرد، ولی برای تو فصل جدیدی از زندگی شروع شده. باور کن! تو خیلی بهتر از قبل شدی.

- نه هما. همه فکر می‌کنن خوب شدم، اما بیماری‌ای که گرفتارش شدم، درمون نداره. ناخواسته آهی بلند کشیدم. هما با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- این دوره‌ی درمان باید بگذره تا کاملاً بهبود پیدا کنی. گاهی چند ماه طول می‌کشه، گاهی هم چند سال، ولی مطمئن باش روزی می‌رسه که دیگه کاملاً سلامتت رو به دست میاری.

خوش دلی بزرگوارانه‌ای که از عمق دلش برمی‌خاست برایم دلگرمی بود. از جایش بلند شد و رو به آسمانی که غروب خورشید نارنجی‌اش کرده بود، گفت:

- ای خدا، با میل تسلیم تو می‌شم و از تو آرامش می‌خوام. می‌خوام از خرسندی خاطری که پاداش هر فرد متعهد بهره‌مند بشم. من یه انسانم و نیازهای یه انسان رو دارم.

می‌خوام آرزو هام برآورده شه، توسط تو. مُسلماً کسی که همه‌جا حضور داره، سمیع و بصیره. آثار قدرتت به عالی‌ترین وجه نمایانه. چون به تو یقین دارم، منتظر تجلی اراده‌ات می‌شم. سرم رو به سمت آسمان می‌گیرم و به تو می‌گم این حس رو دوست دارم، بوسیدن عرش. نور نگاهت رو با آرامش روی قلبم بتابان؛ بر گستره‌ی پر طیف عقل و امید و احساساتم، اون‌جا که در جست‌وجوی شناخت واقعی حیاته. یار قشنگ! دل‌م، وجودم مملو از احساس حق‌شناسیه. از تو معرفتی می‌خوام که من رو شایسته‌ی محبتت کنه.

\*\*\*

سه روز در ویلا ماندیم و بعد به سمت بیلاق حرکت کردیم و از کنار روستایی که ساقه‌ی گندم‌هایش زیر درخشش آفتاب در باد ملایم، موج برمی‌داشتند، گذشتیم. آن مناظر نگاهم را ساعت‌ها به خودش خیره کرده بود. با حال خرابی که داشتیم، این بهترین اتفاق ممکن به نظرم می‌رسید. قلبم مشت شده بود و سرم سنگین. با این‌که روستایشان در ارتفاعات قرار گرفته بود و آب‌وهوای خنکی داشت، اما تمام تن من عرق کرده بود، به‌خصوص کف دست‌هایم.

غروب جایش را به تاریکی شب می‌داد که بالاخره به بیلاق رسیدیم. بوی شاخه‌هایی که از درختان پیر بریده و سوزانده بودند، به مشام می‌خورد. با ماشین از جاده‌ای که سر بالایی پیچ‌درپیچی داشت، گذشتیم تا به در خانه‌ی بیلاقی رسیدیم. خانواده‌ای جلوی در، منتظر ورودمان بودند. هوا کاملاً تاریک شده بود که وارد خانه شدیم.

تهوعم شدت گرفته بود. تا بقیه به سمت اتاق بزرگ رفتند، فوراً به دست‌شویی رفتم و بالا آوردم. بیرون که آمدم، از خانم مسنی که در حیاط بود، خواستم اتاقی را به من نشان دهد که کسی داخلش نباشد. از درد روی پاهایم بند نبودم. هما از اتاق بزرگ بیرون آمد و صدایم زد. با راهنمایی او به اتاق کوچکی رفتیم. هما از بین رختخواب‌های داخل اتاق، بالش و تشکی بیرون آورد. آن‌ها را کنار پنجره پهن کرد و از من خواست روی تشک دراز بکشم. - یه کم استراحت کن تا برای شام صدات کنم.

از هما تشکر کردم و روی تشک نشستیم. از اتاق که بیرون رفت، با دستی لرزان کیفم را

باز کردم و قرص‌هایم را بیرون آوردم. از این که به مسافرت آمده بودم و نمی‌توانستم به خانه‌ی خودمان برگردم، پشیمان بودم. اشک‌هایم همین‌طور می‌ریختند. با خود می‌گفتم «چرا من رو با خودشون آوردن؟» هر کس من را با این قیافه و حال می‌دید، حتماً پی می‌برد که چقدر مریضم. شادی خانواده‌ام خراب می‌شد.

نگاه‌گیریانم از پشت پنجره به ماه افتاد. اشک‌هایم مانع از دیدن کامل ماه می‌شدند. باز این فکر که در طول روز به سراغم آمده بود، به ذهنم می‌آمد که مناعت‌طبعم با اتهامات دروغین شهرام و خانواده‌اش جریحه‌دار شده است. سال‌های زندگی‌ام را حرام کرده بودند و باعث شده بودند به این بیماری سخت مبتلا شوم. به‌جای این که از مسافرت لذت ببرم، عذاب می‌کشیدم.

همچنان که به ماه نگاه می‌کردم، یک‌دفعه یاد امام حسین(ع) افتادم. یادم آمد زمان مجردی‌ام گاهی قبل از خواب، سلامی از راه دور به ایشان می‌فرستادم. با خوردن قرص‌هایم سلامی به امام حسین(ع) گفتم که ناگهان دیدم شهابی به سرعت از گوشه‌ی آسمان نمایان و با سرعتی وصف‌ناپذیر در گوشه‌ای دیگر از آسمان ناپدید شد. دیدن شهاب هم‌زمان با سلام من به امام حسین(ع) بود. ساعتی طول نکشید که خوابم گرفت. از ناودان خانه‌ای قدیمی و روستایی، آب فراوانی به پایین ریخته می‌شد. آبی که زلال و قابل شرب بود. به سمت ناودان رفتم و دستی به آب زدم. صدای آواز عده‌ای نگاهم را به بالای سقف خانه کشاند. عده‌ای جوان آن بالا ایستاده و هاون بزرگی بین خودشان گذاشته بودند. آن‌ها ابرها را از آسمان می‌گرفتند و با شادی و هلهله، درون هاون بزرگی که بین‌شان بود، می‌ریختند. با دسته‌ی هاون روی ابرها می‌کوبیدند و آواز می‌خواندند. با این کار ابرها را به آب تبدیل می‌کردند و از ناودان خانه پایین می‌فرستادند. مقداری از آب روی صورتم پاشیده شد. نگاهم به نازیلا افتاد که با فاصله از من ایستاده بود و از دور نگاهم می‌کرد. فکر می‌کنم جرئت نمی‌کرد نزدیکم بیاید.

یکی از اهالی گفت:

– این جوون‌ها از این خونه به خونه‌ی خدا رفتن و به شکرانه‌ی رفتن شون هر سال این کار رو انجام می‌دن.

خنکی آب را احساس می‌کردم که دل پرآشوبم را آرام می‌کرد.

\*\*\*

صبح از سروصدای بچه‌ها با رخوت از خواب بیدار شدم و از پشت پنجره به بچه‌ها و مادر و مرضیه خانم نگاه کردم. بچه‌هایم را می‌دیدم که سرحال با یگانه، دختر هما، بازی می‌کردند. یگانه هم‌سن پونه بود و بسیار شبیه هما.

حالم نسبت به دیروز کمی بهتر شده بود. فقط بدنم کمی سنگین بود. لباسم را عوض و اتاق را ترک کردم. بوی نان تازه می‌آمد. از کنار آشپزخانه می‌گذشتم که هما صدایم زد. او در آشپزخانه پشت میز نشسته بود. خانم مسنی که دیشب دیده بودم هم آنجا بود. سلام گفتم و کنار هما روی صندلی نشستم. خانم مسن جواب سلامم را به گرمی داد، چندتایی نان از درون سفره بیرون آورد و روی میز گذاشت. هما از من معذرت‌خواهی کرد که دیشب برای شام بیدارم نکرده است.

- مادرت نداشت.

از هما تشکر کردم و گفتم:

- ممنونم بیدارم نکردی، وگرنه تا صبح بیدار بودم.

- الان بهتری؟

تشکر کردم و گفتم:

- نسبت به دیروز، آره.

- خدا رو شکر. زودتر صبحونه‌ات رو بخور که می‌خوام ببرمت به جای خوب.

بعد از خوردن چند تکه‌ی کوچک نان، آن‌هم فقط به خاطر خانم مسن که زحمت پخت نان را کشیده بود، با هما راهی باغشان شدیم.

بچه‌ها و مادرها زود بیدار شده بودند و منتظر من بودند تا صبحانه بخورم و با هم به باغ برویم. باغ در فاصله‌ای نزدیک، کمی بالاتر از خانه‌شان قرار داشت.

با باز شدن در باغ توسط هما، صدای پرندگان که با شادی دنبال هم پرواز می‌کردند، سکوت باغ را شکست. نگاهم به آن‌ها دوخته شد. روی زمین باغ، پر شده بود از فندق‌های

با پوست. بچه‌ها با ذوق در باغ دویدند و مادرها سرحال زیر سایه‌ی درخت بلندی رفتند و روی سبزه‌ها نشستند. جویی کوچک زمزمه‌کنان از زیر پاهایشان می‌گذشت. دیدن منظره‌ی سرسبز آنجا باعث شد برای لحظاتی فکرم از بیماری‌ام دور شود.

ناهار توسط خانم مسن و دخترانش به باغ آورده شد. با دختران خانم مسن در باغ آشنا شدم. آن‌ها تقریباً هم‌سن خودم بودند. وسایل ناهار توسط آن دو روی زیلویی که با خود آورده بودند، چیده شد. آن‌ها تند و فرزند کار می‌کردند، حتی به هما هم اجازه‌ی کمک نمی‌دادند. وقتی مرضیه خانم از خانم مسن تشکر کرد، خانم خانه که تنی نحیف و کوچک داشت، سرش را با تواضع پایین برد و با زبان محلی گفت:

– اختیار دارید. ما هرچی داریم، از شماست.

تا غروب در باغ ماندیم. وقتی باران نهم شروع به باریدن کرد، راهی خانه شدیم. بین راه توجهم به شادی بچه‌هایم معطوف شد. آن دو دست یگانه را محکم گرفته بودند و به همراه هما راه می‌رفتند. هما کاملاً مواظبشان بود. مادرم می‌گفت: «وقتی که تو آسایشگاه روان‌پزشکی بستری بودی، این هما بود که به دیدن بچه‌ها می‌اومد، باهاشون بازی می‌کرد و براشون قصه می‌گفت.» هما برایشان اسباب‌بازی و کتاب قصه می‌آورد مبادا کمبود محبت من یا پدرشان را حس کنند، هرچند فرزندانم هرگز طعم محبت پدرشان را نچشیده بودند، اما با مرضی‌ام از محبت من هم محروم شدند. از هما سپاس‌گزار بودم، اما نمی‌خواستم با یادآوری گذشته، دوباره غمگین شوم. با این‌که هنوز اضطراب داشتم اما از صبح آرام‌تر بودم و اضطرابم کم شده بود. سعی می‌کردم مثل بقیه از طبیعت زیبای اطرافم استفاده کنم و فکرم را از گذشته دور کنم. بوی خوش درخت‌ها و بوته‌ها را استشمام کنم تا تلخی افکار و مزه‌ی دهانم گرفته شود.

\*\*\*

دو شب غذای محلی خوردیم. همه از دست‌پخت خانم خانه و دخترانش تعریف می‌کردند. دست‌پخت آن‌ها اشتهای همه را باز کرده بود. من هم با آن‌ها هم‌عقیده بودم چراکه بعد از سال‌ها غذایم را تا آخر می‌خوردم.

یک شب برادر هما به ما پیوست. نمی‌دانستم او هم به بیلاق آمده و با خودش کلی گوشت آورده است. او ساعت‌ها وقتش را صرف کباب کردن گوشت‌ها کرد. خانواده‌ام او را می‌شناختند چرا که خیلی راحت با او رفتار می‌کردند. بچه‌ها از پشت در توری اتاق، او را تماشا می‌کردند. او گوشه‌ای از حیاط نشسته و مشغول کارش بود. من هم از جایی که نشسته بودم، او را می‌دیدم. خیلی زحمت می‌کشید تا دقیق و تمیز کارش را انجام دهد. هما کنارم نشست و گفت:

- کارش تموم نشد؟

نگاهم را به حیاط برگرداندم که از دهانم پرید:

- خسته شدن.

هما گفت:

- خب بریم کمکش.

خواستم بگویم همین طوری گفتم که بچه‌ها کنارم آمدند و از من خواستند با آن‌ها به حیاط بروم. پاهایم کشیده نمی‌شدند، اما به دنبال آن‌ها به حیاط رفتم. هما در توری را باز کرد و وقتی تعلق من را دید، پرسید:

- چرا نمی‌ای؟

- ناراحت نشن؟!

- چطور؟

- آخه شنیدم که گفتن تا کارم تموم نشده، کسی سراغم نیاد.

هما لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم.

هما خودش را به برادرش رساند. با قدم‌هایی سست به سمت آن‌ها رفتم. هما با دستمالی که در دست داشت، پیشانی برادرش را خشک کرد. او این بار موهای جلو را زیر کلاه پنهان کرده بود و موهای بلند عقب را با کش بسته بود. همان لباس تنش بود. هما با مهربانی دستی به شانه‌ی برادرش کشید و گفت:

- خسته نباشی دلاور.

برادر هما لبخندی به او زد. هما نزدیک برادرش روی سنگی نشست، بچه‌ها هم طرف دیگر برادر هما نشستند. هما با نگاهش به من اشاره کرد کنارشان بروم. به آن‌ها نزدیک شدم و آهسته سلام گفتم. برادر هما نگاهم نکرد، ولی جواب سلامم را داد. او همچنان با بادبزن مشغول کارش بود. چهره‌اش اخمو و جدی نشان می‌داد. هما رو به او کرد و گفت:

- با پرستو چون آشنا شدی؟

سرش را برای لحظه‌ای بلند کرد و محترمانه گفت:

- از آشنایی تون خوشوقتم.

فوری نگاهش را به کباب‌ها برگرداند. به آرامی گفتم:

- هم‌چنین.

یگانه از جایش بلند شد، بالای سر او ایستاد و گفت:

- دایی جون آماده نشد؟

سپس صورت خود را به صورت پرموی دایی‌اش چسباند. او به یگانه نگاه کرد و گفت:

- ناقلا! از کی اینجا تنها نشستیم، نگفتی دایی تنهایی غصه می‌خوره؟

یگانه آرام دستی به صورت او زد و با ناز گفت:

- الهی یگانه فدای دایی خوشگلش بشه. دایی به خدا از کی داشتیم از پشت در نگات

می‌کردیم. کاش صدام می‌کردی.

دوباره صورت دایی‌اش را بوسید و من با خودم گفتم: «خوشگل! آن‌هم برادر هما؟!» او

صورت یگانه را بوسید و گفت:

- دایی فدای تو بشه.

به پونه و امیرعلی نگاه کرد، لپ امیرعلی را به آرامی کشید و رو به پونه که به آن‌ها زل

زده بود، گفت:

- پونه خانم ناز ما در چه حاله؟

صورت پونه سرخ شد و لبخند زد. از آن‌ها فاصله گرفتم و درحالی که هنوز داخل نرفته

بودم، بچه‌هایم را صدا زدم، اما هیچ‌کدام توجهی نکردند. دختران خانه، این بار سفره را

روی ایوان پهن کردند و دیس‌های پُلُو را به آنجا بردند؛ البته هم‌زمان با اتمام کار برادر



هما. به خودم قول داده بودم لب به گوشت نزنم. هما که فکر می‌کرد تعارف می‌کنم، برایم مقدار زیادی گوشت کبابی ریخت. تا آخرین دانه‌ی پلویم را خوردم، اما لب به کباب نزدم. کسی هم متوجه نشد. همه سرگرم خوردن بودند. برادر هما هم بعد از تمام شدن غذا، به همراه شوهرخواهرش به اتاق رفت.

\*\*\*

صبح که شد، با کسالت از خواب بیدار شدم. می‌خواستم همچنان در رختخواب بمانم، اما هما گفت:

– حالا که فردا راهی تهرانیم، حیفه امروزمون رو با خواب حروم کنیم.

می‌خواست من را جایی ببرد که به آنجا علاقه‌ی زیادی داشت. اشتباهی به صبحانه نداشتیم. هما هم اصرار نکرد. ماتویم را پوشیدم و همراهش رفتم. بچه‌ها می‌خواستند دنبلمان بیایند، اما مادر مانع آن‌ها شد و این ممانعت باعث خوشحالی هما. بچه‌ها معمولاً کاری به من نداشتند. شاید سردی و رخوتم در رفتارشان بی‌تأثیر نبود. من یک تکه گوشت بودم که راه می‌رفت، می‌خوابید، بیدار می‌شد و غذا می‌خورد؛ بدون هیچ انگیزه، احساس و هدفی. تکه گوشتی که فقط گاهی حالش خوب بود و بیش‌تر مواقع بد و امروز از آن روزهای نسبتاً بدم بود.

پاهایم برای رفتن کشیده نمی‌شدند. بالا رفتن از کوه برام مشکل بود، اما به خاطر هما حرفی نمی‌زدم. بالاخره هما روی پلی چوبی از حرکت ایستاد و من توانستم کمی نفس بکشم. آن طرف پل، دو سه دختر جوان روستایی از در باغی بیرون آمدند که تا هما را دیدند، روی پل آمدند و با خوشحالی او را در آغوش گرفتند و بوسیدند. بعد از این که هما مرا به آن‌ها معرفی کرد، مرا هم در آغوش گرفتند و صورتم را با بوسه خیس کردند. تن رنجور مرا در میان بازوان پرقدرت خود می‌فشرده. چون با لهجه حرف می‌زدند، معنای بعضی از حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم؛ به‌همین خاطر کمی از آن‌ها فاصله گرفتم. نگاهم را به رودخانه‌ی زیر پل دوختم و فارغ از آن‌ها گوشه‌ای ایستادم. آب رودخانه با شدت در جریان بود. دیشب باران باریده بود و پل هنوز کمی خیس بود. مدتی بعد با صدای

شخصی به خود آمدم:

- تو شهر از اینا ندارین.

نگاهش کردم و پرسیدم: «چی؟»

یکی از همان دخترهای روستایی بود. او حرفش را تکرار کرد. منظورش رودخانه و مناظر

سرسبز روستایشان بود. نگاه بی‌فروغم را از او گرفتم و به‌ظاهر لبخند زدم و گفتم:

- اینجا واقعاً زیباست.

با نیشخندی زل زد به من. نگاهش اذیتم می‌کرد، اما حرفی نمی‌زد. لحظه‌ای بعد به

خودم آمدم و با دقت بیش‌تری به اطرافم نگریستم. غیر از من و آن دخترخانم کس

دیگری آنجا نبود. اضطراب سراسر وجودم را فراگرفت. پس هما کجا بود؟

نمود. کجا رفته بود؟ چرا تنهایی؟ با صدایی که سعی می‌کردم لرزشش آشکار نشود،

پرسیدم:

- خانم شما ندیدین هما خانم کجا رفت؟

درحالی‌که همچنان با دقت صورت و حرکاتم را زیر نظر داشت، با تمسخر گفت:

- یعنی ندیدی؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و در دل گفتم: «اگه دیده بودم که از تو سؤال نمی‌کردم.»

با حسرت گفت:

- خانم خوشگل، اومدی اینجا تفریح کنی! بهترین فصل و بهترین جا اومدی. مهمون

هما خانومی...

آه بلندی کشیدم و من احساس کردم به من حسادت می‌کند. در دل به خودم گفتم: «به

من مریض.»

- خوش به حالت. خوش می‌گذرونی.

خوش می‌گذرانم؟ خدایا هما کجاست؟ حالا تنهایی چه کار کنم؟ اضطرابم شدت گرفت.

قلبم مشت و تمام تنم سنگین شده بود. دختر درحالی‌که با دست به جایی اشاره می‌کرد،

گفت:

- از اون راه برو بالا. اگه تند بری، بهش می‌رسی.

شیطنتی در چشمانش دیده می‌شد. قصد کردم برگردم سمت خانه، اما هما از پیچ و خم‌هایی گذشته بود که حتماً راه را گم می‌کردم. مجبور شدم به دختر اعتماد کنم و سمت راهی که نشانم داده بود، بروم.

بین راه گریهام گرفته بود. در راهی که دختر نشانم داده بود، می‌رفتم؛ اما هرچه می‌رفتم، هما را نمی‌دیدم. با خودم گفتم: «چرا هما من رو با این حال بیرون آورد، بعد اینجا رها کرد؟»

هرچند چنین کاری از هما بعید بود. همچنان که بالا می‌رفتم، از دور برادر هما را که همراه دو مرد پایین می‌آمدند، دیدم. سرم را پایین انداختم تا نبیند گریسته‌ام و چقدر آشفته‌حالم. به سرعت از کنارشان گذشتم و به راهم ادامه دادم.

راه خاکی باریک‌تر شده بود و تعداد درختان بیش‌تر و نزدیک‌تر از قبل می‌شدند. هیچ‌کس آن اطراف نبود. رگه‌هایی از نور لابه‌لای شاخ و برگ‌های درختان می‌چرخیدند و روی صورت‌م می‌تابیدند. ته دلم خالی شده بود. به فرصت‌هایم احتیاج داشتم. می‌خواستم با صدای بلند فریاد بزنم و اهالی روستا را به اینجا بکشانم، اما به خودم نهیب زدم که خود را کنترل کنم. می‌ترسیدم اهالی روستا فکر کنند مهمان هما یک دیوانه است. با درماندگی نشستم و گریستم...

چرا باز این طوری شدم؟ چرا اینجا؟ چرا باز تنها شدم، مثل آن روزها؟ چرا باز هیچ‌کس

نبود که کمکم کند؟ یعنی اگر می‌مردم هم مثل آن موقع‌ها برای کسی مهم نبود؟ اگر زمانی جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم، برای این بود که می‌خواستم دیگران بدانند چه عذابی می‌کشم، چه بر سرم آورده‌اند و من را دچار چه بیماری‌ای کرده‌اند که یک لحظه هم آرام و قرار ندارم. فکر می‌کردم دارم مشاعرم را از دست می‌دهم و حالا اگر گریه می‌کردم، برای هیچ بود. هیچ... فقط به داروهایم نیاز داشتم تا آرام شوم. سالها بود که مرا کشته بودند. سال‌ها بود که مرده بودم؛ چه اهمیتی داشت اگر اینجا می‌مردم یا جای دیگر... لحظه‌ای چهره‌ی مهربان هما جلوی چشمانم نقش بست. یاد خوبی‌ها و مهربانی‌هایم افتادم. دلم نیامد مثل من این همه از زندگی خسته و ناامید شود. برای جبران نیکی‌هایم لازم دیدم بلند شوم و با وجود حال خرابی که داشتم، راه بیفتم. چند متری نرفته بودم که

راه خاکی، دوطرفه شد. به یاد نمی‌آوردم از کدام طرف آمده‌ام. یکی از راه‌ها را انتخاب کردم و پیش رفتم. هرچه می‌رفتم، سراسیمه‌ی راه بیش‌تر می‌شد. نمی‌دانستم ته راه به دره‌ای عمیق و بزرگ ختم می‌شود که رودخانه‌ای پرآب و خروشان در آن جریان دارد. بالای دره که رسیدم، تازه متوجه شدم. از آن بالا با ناامیدی مفرط، به رودخانه نگریستم. باد می‌وزید، سردم شده بود. ناگهان با صدایی که از پشت سرم شنیدم، ترسیدم و به جانب صدا برگشتم:

– چی کار می‌کنین؟ چرا روی شیب لغزنده وایسادین؟

این صدای برادر هما بود که در فاصله‌ی کمی از من ایستاده بود و وحشت‌زده نگاهم می‌کرد.

– مواظب باشین!

تا آمدم سرم را سمت رودخانه بچرخانم، یک‌دفعه خاک زیر پایم خالی شد، لیز خوردم و رفتم پایین. صدای جیغم فضای دره را شکافت.

همین‌طور که پایین می‌رفتم، سعی می‌کردم جایی را بگیرم تا سقوط نکنم. دیواره‌ی گلی و خاکی، ساعدم را خراش می‌داد و پوست دستم را می‌کند. بالاخره با گرفتن شاخه‌ای نسبتاً محکم از حرکت ایستادم و بین زمین و هوا معلق ماندم. دیگر نه جیغ می‌کشیدم، نه گریه می‌کردم، فقط از ترس می‌لرزیدم. بالای رودخانه معلق شده بودم و تمام زندگی‌ام به شاخه‌ای بند شده بود که اگر می‌شکست، توی دره می‌افتادم و حتماً می‌مردم. آب رودخانه جسدم را تا فرسنگ‌ها با خودش می‌برد و من این مرگ را نمی‌خواستم.

دست‌هایم درد گرفته بودند و جای زخم‌ها می‌سوختند. با صدای بلند برادر هما به بالا نگاه کردم. خاک و گلی که تک‌وتوک از بالا روی صورتم می‌ریخت، اجازه نمی‌داد خوب ببینمش. از من خواست همچنان سفت شاخه را نگاه‌دارم تا طنابی بیاورد. صدایم در نمی‌آمد. او رفت و با خودم فکر کردم «طناب را برای چه می‌خواهد؟»

برادر هما با طنابی که در دستش داشت، به‌سرعت بازگشت. آن را سمت من پرتاب کرد و خواست آن را بگیرم. همان‌طور مانده بودم و به طناب نگاه می‌کردم. از درماندگی گریه‌ام گرفته بود. ناگهان با صدای پرتابش فریاد کشید: «طناب رو بگیر!»

چهره‌اش که حالا با خشم آمیخته شده بود، مرا می‌ترساند. موهای بلند و مواجش کاملاً روی صورت و شانه‌هایش را پوشانده بودند. قلبم تندتند می‌زد. می‌ترسیدم نتوانم طناب را بگیرم، اما وقتی حرفش را تکرار کرد، شاخه را رها کردم و طناب را گرفتم. خوردم به دیواره‌ی دره و باز پایین‌تر رفتم. صدای جیغ دوباره در دره پیچید. طناب به دست روی تنه‌ی پهن درختی که سمت رودخانه خم شده بود، افتادم.

حالا کاملاً می‌دیدمش که با صدایی بلندتر می‌گفت: «طناب رو به کمرت ببند.» با درد و ترس فراوان نیم‌خیز شدم و طناب را به کمرم بستم. برادر هما گفتم گره‌ی بیش‌تری به طناب بزنم. دستانم بی‌حس شده بودند، اما گره‌ای دیگر زدم.  
- آماده باش می‌خوام بکشمت بالا.

راه بالا به نظرم طولانی می‌آمد، اما ناخواسته دودستی و محکم به طناب چسبیدم. مرا بالا کشید و نرسیده به بالا گفتم:  
- دستتون رو بدین به من.

دستش را به سمتم دراز کرد. من محکم به طناب چسبیده بودم. وقتی دید به حرفش توجه‌ی نمی‌کنم، با یک حرکت دستم را گرفت و مرا بالا کشید. هردو روی زمین افتادیم. او زودتر از من بلند شد و به سمت درختی که طناب را به دورش بسته بود، رفت. به‌زحمت از روی زمین بلند شدم و سعی کردم طناب را از کمرم بازکنم، اما هر کاری کردم، نتوانستم. دست‌هایم درد می‌کردند و می‌لرزیدند.  
نگاهم کرد. به سمتم آمد و نزدیکم ایستاد: «بذارین کمک‌تون کنم.»

زبانم بند آمده بود. صدایش خشن نبود. وقتی سکوتم را دید، بی‌اجازه طناب را گرفت. وقتی طناب را از دورم باز می‌کرد، موهای بلند و پریشان‌ش، هم‌چنین صدای نفس‌های نامرتب و تندش که سعی می‌کرد کنترلش کند، به صورتم می‌خورد. چشم‌هایم را بستم. با صدایی آرام گفت: «صبر کنین. الان باز می‌شه.»

اصلاً نفس نمی‌کشیدم تا گفت: «راحت باشین.» چشم‌هایم را باز کردم. موهایش را عقب زد و از من فاصله گرفت. دستم به زخمم خورد و صدای آخم در آمد. به سمت من برگشت و گفت:

- به زخم‌هاتون دست نزنین تا بریم خونه پانسمانش کنیم.  
 نگاهم را به زخم دستانم دوختم و با صدایی از ته چاه درآمد، گفتم:  
 - زخم‌ها مهم نیستن. فقط می‌خوام برم خونه.  
 لحظه‌ای نگاهم کرد، اما به سرعت نگاهش را از من گرفت و طناب را جمع کرد. خون به صورتش نشست. بدون آن که نگاهم کند، با اشاره‌ی دست، درخت بیدی که پُرزه‌هایش در هوا افشان بود را نشان داد و گفت:  
 - از کنار اون درخت بید، مستقیم برین بالا تا برسین به خونه.  
 طناب را روی دوشش انداخت و حرکت کرد. از کنارم گذشت. سمت راهی رفت که به دری آهنی و بزرگ ختم می‌شد. ابتدا در مسیری که می‌رفت، لحظه‌ای درنگ کرد. فکر می‌کردم که برمی‌گردد، اما دوباره حرکت کرد. در آهنی را باز کرد و داخل شد.  
 با قدم‌هایی سنگین راه افتادم. دورتادور مسیری که می‌رفتم، درخت فندق وجود داشت. صدای افرادی از باغ‌های اطراف می‌آمد. وقتی که با هما بالا می‌رفتم، این صداها را می‌شنیدیم. هما می‌گفت صدای اهالی روستا است که در حال جمع‌آوری محصولاتشان هستند. زیاد راه نرفته بودم که صدای پارس سگی مرا از حرکت بازداشت. نمی‌دانستم صدا از کدام طرف است، اما هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد. مضطرب شدم و در دلم گفتم: «نکنه به خاطر حضور من باشه!» تا سایه‌ی سگی را کنار درختی دیدم، بی‌اختیار جیغ کشیدم و با سرعتی که تا حالا از خودم ندیده بودم، دویدم. همیشه از سگ می‌ترسیدم. حتی اگر کاری هم به من نداشت.  
 بین راه چند باری روی زمین افتادم و پایم توی جوی آب رفت؛ اما تا صدای سگ می‌شنیدم، به سرعت بلند می‌شدم و می‌دویدم. به درخت بید که رسیدم، برای لحظه‌ای برگشتم. تا دوباره صدای سگ آمد، سمت دری که برادر هما رفته بود، دویدم. در آهنی نیمه‌باز بود. آن را هل دادم و داخل شدم. صدای سگ همچنان می‌آمد. در را بستم و سرم را به در چسباندم. از صبح استرس و حمله‌ی عصبی زیادی به من وارد شده بود. نفس نفس می‌زدم. برگشتم و به در تکیه دادم و همان لحظه با منظره‌ی عجیبی مواجه شدم. دشتی پر از گل روبه‌رویم بود. شقایق‌هایی که با موسیقی باد تکان می‌خوردند.

ناخواسته به سمت گل‌ها رفتم. قلبم یاری‌ام نکرد بیش‌تر از این جلو بروم. روی زمین افتادم و گل‌ها مرا در بر گرفتند. مرگ در اینجا را دوست داشتم. رو به سینه‌ی آسمان از حال رفتم.

\*\*\*

با آبی که به صورتم پاشیده شد، چشمانم را باز کردم. برادر هما با آب‌پاشی در دستش، بالای سرم ایستاده بود. با صدای نالانی پرسیدم:  
- اینجا کجاست؟

لبخندی زد و گفت: «جایی امن.»

از کنارم گذشت. به‌زحمت نشستیم. هنوز در دشت گل‌ها بودم. سرم سنگین بود، اما می‌دیدم که از بین گل‌ها گذشت و به سمت تپه‌ای سرسبز که آن نزدیکی بود، رفت. بلند شدم. نزدیک بود روی زمین بیفتم، اما خودم را کنترل کردم. ناخواسته راه افتادم و من هم به سمت تپه رفتم.

لحظه‌ای وسط تپه ایستاد و نگاهم کرد، اما دوباره حرکت کرد. کمی رفت تا به کلبه‌ای رسید. نگاهم به او بود که در کلبه‌ی چوبی را باز کرد و وارد آنجا شد. چندتا پرستو از زیر کلاهدک سقف چوبی بیرون آمدند و در آسمان چرخ زدند و دوباره به زیر کلاهدک کلبه بازگشتند. به‌سختی خود را به جلو می‌کشیدم. فکر می‌کردم همه‌ی اتفاقاتی که برایم افتاده، در خواب است و دارم خواب می‌بینم. هنوز به وسط تپه نرسیده بودم که صدای سگی از پشت سرم شنیده شد. یک‌دفعه وحشت‌زده از جا پریدم. فهمیدم بیدارم و همه‌ی آنچه می‌بینم، واقعیت دارد. به‌سرعت به سمت کلبه دویدم. در کلبه را هل دادم و داخل شدم. از شیشه‌ی کوچک بالای در، به بیرون نگریدم. می‌خواستم بدانم سگ دنبالم آمده یا نه که این بار با صدای برادر هما که کنارم ایستاده بود، ترسیدم. آرام آمده بود، طوری که متوجه آمدنش نشده بودم. مضطرب نگاهش کردم.

- صدای آهنگ شما رو اینجا کشوند یا...

راست می‌گفت. صدای آهنگ از داخل کلبه می‌آمد. او لیوانی که دستش بود را به سمتم

گرفت و گفت: «لطفاً بنوشین.»

وقتی نگاهم را به لیوان دید، گفت:

– از عصاره‌ی گیاه‌های همین کوه‌های اطراف تهیه شده. آروم تون می‌کنه.

چطور فهمیده بود حال خوب نیست؟ لرزش عجیبی در بدنم افتاده و قلبم مشت شده بود. لیوان را روی میز گذاشت. سرم داشت سنگین تر می‌شد. به‌سختی نفس می‌کشیدم.

دیگر طاقت نیاوردم و گریستم. گفتم:

– لطفاً به پدر و مادرم بگین مواظب بچه‌هام باشن.

با نفسی بریده ادامه دادم: «فکر کنم آخر کارمه...»

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را به او گفتم، اما فکر می‌کردم تا لحظه‌ای دیگر می‌میرم و خوب است وصیت کنم. نزدیکم آمد، طوری که اشک و بقیه‌ی حرف‌هایم را قورت دادم.

آرام گفت:

– چقدر زخم برداشتین؟

نگاهی به زخم‌های دستم کرد. به زخم‌های دستم چشم دوختم و گفتم:

– وقتی بمیرم دیگه این دست‌ها به چه دردم می‌خورن؟

لبخندی زد و به میز کنارم اشاره کرد.

– لطفاً اون قرص رو با محتویات لیوان بنوشین.

قرص و لیوان روی میز بود. ناخواسته با دستی لرزان آن را برداشتم. ایستاده بود تا قرصم

را بخورم. موهایش را از پشت بسته بود. وقتی قرص را خوردم، سمت طاچه رفت و از

روی طاچه‌ی چوبی، جعبه‌ای برداشت و دوباره به سمتم آمد. لیوان همچنان در دستم

بود. سفت آن را گرفته بودم. جعبه را روی میز گذاشت، درش را باز کرد و از داخلش

مقداری پنبه با بتادین برداشت. نگاهم کرد و گفت:

– می‌ذارین زخماتون رو پانسمان کنم؟

فوری گفتم: «نه... نه لازم نیست.»

سعی کردم با آستین پاره‌ام روی زخم‌هایم را بپوشانم، اما بی‌فایده بود. وسایل را همان‌جا

گذاشت و گفت: «هرجور مایلید.»



با صدای محزونی گفتم:

- فقط می‌خوام برم خونه.

لیوان را روی میز گذاشتم و او گفت:

- یعنی از بیلاق ما خوش تون نیومد؟

- نه حالم خوب نیست.

برادر هما به نرمی گفت:

- کسی خونه نیست. لطفاً آگه می‌شه، چند ساعت اینجا و البته من رو تحمل کنین.

به داخل لیوان نگاه کرد. سفره‌ای گوشه‌ی میز بود. آن را برداشت و بازش کرد و جلوی

من گذاشت. روی سفره مقداری نان و مربای بسته‌بندی نسبتاً کوچکی وجود داشت.

- یه کم میل کنین. بخشین بضاعت من اینجا کمه... لطفاً نوشیدنی توی لیوان رو هم

کامل بخورین.

صدایش در عین جدی بودن، ملایم بود و عطوفت در آن موج می‌زد. بدون آن که نگاهم

کند، گفت:

- من یا توی اتاق بغلی هستم یا بالا. کاری داشتین، صدام کنین.

قبل از رفتن لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و گفت:

- خواستین یه کمی هم بتادین به زخماتون بزنین تا عفونت نکنن.

نگاهم به سمت جعبه برگشت که اتاق را ترک کرد. بتادین را از روی میز برداشتم.

ناخواسته درش را باز کردم و مقداری روی زخم‌هایم ریختم. تمام تنم سوخت، اما

سوزشش آن قدر نبود که بی‌تاب‌ترم کند. قلبم از مُشت‌شدگی درآمده بود.

صدای آهنگ بلندتر از قبل می‌آمد. یادم آمد روی دستش زخمی دیدم. بلند شدم، جعبه‌ی

کمک‌های اولیه را برداشتم و به سمت اتاق کناری رفتم. در اتاق باز بود، ولی او آنجا نبود.

صدای آهنگ از بالا می‌آمد. از پله‌ی چوبی کوچکی بالا رفتم. پشت در اتاق ایستادم. در

نیمه‌باز بود. در زدم. صدای مصمم و خشنش آمد که گفت: «بفرمایین.»

مردد شدم اما تا دوباره حرفش را تکرار کرد، در را کمی به جلو هل دادم. روی لبه‌ی تخت

رو به پنجره نشسته بود. پشتش به در بود. از پنجره، دشت گل‌ها را تماشا می‌کرد. لباسش

را هم عوض کرده بود. جعبه را کنار در گذاشتم و به سختی گفتم:

– لطفاً به زخم‌تون بتادین بزین. دیدم دست‌تون زخم برداشت...

آرام‌تر از قبل گفتم:

– اگه من رو ترسونده بودین، نه من می‌افتادم، نه شما زخمی می‌شدین.

به سمت من برگشت و من بقیه‌ی حرفم را خوردم. بلند شد و به سمت در آمد. یک قدم

به عقب برداشتم که گفت:

– اگه شما رو ترسوندم، معذرت می‌خوام.

خواستم بگویم «نه منظورم این نبود.» که گفت:

– هنوز می‌تونین ما رو تحمل کنین؟

من من کنان گفتم: «ها؟»

– من و این کلبه رو.

منتظر پاسخم نماند. از کنارم گذاشت و از پله پایین رفت. جوان بود. از چالاکی‌اش فهمیدم.

پیراهن سفید گشاد با شلوار ارتشی پوشیده بود. یک‌دفعه قلم سنگین شد. یک وزنه هم

افتاد روی سرم. دوباره دچار حمله‌ی عصبی شده بودم. برادر هما در کلبه را باز کرد و از در

بیرون رفت. به‌سختی از پله‌ها پایین می‌رفتم. چطور به او می‌گفتم حالم بد است؟

کنار در از حرکت ایستادم. چون نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. در را باز کردم. او بی‌خبر

از حالم روبه‌روی دو باغچه‌ی کوچک، پشت به کلبه ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد.

درمانده روی زمین نشستیم. متوجه حضورم که شد، پرسید: «حال‌تون خوبه؟»

امید از دلم رخت بسته بود. باید قرص‌هایم را می‌خوردم. از ساعتش گذشته بود. قطرات

اشک پهنای صورتم را پر کرده بودند. به‌سرعت به سمتم آمد و پرسید: «چی شد؟»

با غمگینی شدیدی گفتم: «من حالم خوب نیست. می‌خوام برم خونه.»

با مهربانی گفت:

– والا کسی خونه نیست. گفتم اینجا کمی استراحت کنین، بعد بریم پیش بقیه. راه یه کم

دوره. برای همین تعلق کردم؛ چون نگران شما بودم.

چی؟ نگران من؟ مگر مُرده و زنده‌بودن من برای کسی اهمیت داشت؟ دلش برایم

سوخته بود یا حس ترحمش را برانگیخته بودم؟

- پدرها با شوهر هما پیش اقوام رفتن. مادرامون هم با بچه‌ها رفتن باغ، راه باغ هم از اینجا دوره.

با گریه گفتم:

- لااقل منو ببرین جایی که هما بهش علاقه داره. حتماً هما اون جاست.

- آخه راه اون جا هم دوره... حال شما...

- می‌تونم تا اون جا بیام.

- باشه بریم خونه. از بقیه‌ی راه‌ها نزدیک‌تره. می‌تونین راه برین؟

صورت‌م را پاک کردم، فوری بلند شدم و گفتم: «بله.»

- پس کنار من راه بیان و مراقب باشین.

با «چشم» من راه افتاد. از میان گل‌ها گذشت، از میان گل‌هایی که لحظاتی قبل مرا مبهوت خود کرده بودند و حالا هیچ جذابیت و حس خوبی برابم نداشتند. به زحمت راه می‌رفتم، اما در دلم می‌گفتم بهتر از ماندنم در کلبه است. اگر آنجا می‌مردم، او مرا پیش بقیه می‌برد. نه خوب نبود. از کنار همان درخت بید رد شد. هنوز صدای سگ می‌آمد. آرام گفتم:

- ترسین به ما کاری ندارن. فقط دارن وظیفه‌شون رو انجام می‌دن.

نرسیده به خانه، ایستاد، می‌خواست چیزی بگوید، اما در گفتنش مردد بود. بالاخره گفت:

- اگه خانم خونه بود، بهش بگین خودش زحمت ناهار رو بکشه.

وقتی نگاهش کردم، گفت:

- ناهار امروز با من بود، ولی می‌ترسم مثل اون شب، شما بهش لب زنین.

سپس به در اشاره کرد و گفت:

- بفرمایین، در بازه.

داخل حیاط رفتم، صدایی نمی‌آمد. معلوم بود کسی خانه نیست. حتی خانم خانه و دخترانش. کنار در بسته‌ی اتاق ایستادم و از پشت در، به داخل نگاه کردم. بعد متوجه شدم برادر هما کنارم ایستاده است. باز آرام آمده بود. با کلید در اتاق را باز کرد و گفت:

- گفتم که کسی خونه نیست... بفرمایین.  
 برادر هما در را کامل باز کرد و وارد راهرو شدیم. پشت سرم وارد آشپزخانه شد و درحالی که در کابینت را باز می کرد، گفت:
- نخ و سوزن اینجاست. اگه برای دوخت لباس تون لازم داشتن، بردارین.  
 تشکر کردم و قبل از این که از راهرو بیرون بروم، با صدایی لرزان گفتم:
- شما کجا می رین؟  
 متعجب به سمت من برگشت و نگاهم کرد. فوری گفتم:
- شما که اینجا می مونین؟!  
 کاملاً برگشت. من من کنان گفتم:
- بیخشین ولی من خیلی از سگ می ترسم. اینجا هم دیوارهاش خیلی کوتاهه.  
 هنوز صدای سگ را می شنیدم. دسته کلیدی سمتم گرفت و گفت:
- در رو از داخل قفل کنین. البته اینجا کاملاً امنه؛ حتی اگه در باز باشه. خیال تون راحت، سگ تو نمیاد.  
 قبل از گرفتن دسته کلید گفتم:
- خانم خونه و دختر خانم هاشون کجا رفتن؟  
 نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- حتماً رفتن باغ. امروز قراره ناهار رو تو باغ بخوریم.  
 - از باغ که به اینجا راهی نیست!  
 - اون باغ نیست.
- صدای زنگ تلفن که از سالن بلند شد، توجه هر دو ی مان را به سمت خود جلب کرد. من به تلفن نزدیک تر بودم. اشاره کرد گوشی را بردارم. گوشی را برداشتم. هما بود. تا صدایش را شنیدم، با ناراحتی گفتم:
- هما آخه تو کجایی؟ تنهایی کجا رفتی؟ مگه قرار نبود باهم بریم؟  
 هما گفت: «پرستو جان برادرم اونجاست؟»  
 تا گفتم: «برادرت؟!» فوری گفت: «گوشی رو بهش می دی؟»

گوشی را روی میز گذاشتم و رو به او کردم و گفتم:

– هماغس با شما کار داره.

سمت اتاقی رفتم که ساک و داروهاییم را آنجا گذاشته بودم. لحظاتی بعد صدای خنده‌ی برادر هما مرا سمت سالن کشاند. می‌خندید و عذر می‌خواست. نمی‌دانم هما به او چه گفت که سریع افزود:

«باشه حتماً الآن می‌آییم.»

صورت‌م را شسته و داروهاییم را خوردم. تعویض لباس کرده و کنار در ایستاده بودم. با قطع تلفن سرش را برگرداند و تا مرا دید، ثابت ماند. از خجالت سرخ شدم. از نگاهش رو برگرداندم و به سرعت به اتاق بازگشتم. مبهوت مانده و رنگ صورتش سرخ شده بود. پشت در ایستاده بودم که صدایش آمد:

«آگه بهترین، بریم پیش هما.»

\*\*\*

گیاهان زیادی که روی پستی‌ها و بلندی‌ها روییده بودند، رنگ سبز زیبایی به زمین و کوه‌ها بخشیده بودند. همین‌طور که پیش می‌رفتیم خاطرات تلخ گذشته به ذهنم می‌آمدند. همیشه سعی و تلاشم برای برقراری روابط بهتر با شهرام و خانواده‌اش با عکس‌العمل بدی از طرف آن‌ها مواجه می‌شد. تا آنجا که می‌توانستند در پایمال کردن حقم کوتاهی نکردند و باعث بیماری‌ام شدند. آهی کشیدم و نگاهم را به آسمان دوختم. نمی‌خواستم با یادآوری گذشته، حالم را که کمی بهتر شده بود، خراب کنم.

دیدن خورشید که با آرامش و صفا بر درختان می‌تابید، فکر و نگاه مرا به جایی انداخت که هما نشسته بود. او روی تپه‌ای سرسبز نشسته بود و به گستره‌های دور نگاه می‌کرد. برگ‌های درختان اطرافش همه طیف رنگی را در خود داشتند و چشم‌اندازی بی‌بدیل ایجاد کرده بودند. لبخند هما باعث آرامشم شد. در آغوشش جانی تازه گرفتم و توانستم به راحتی نفس بکشم. هرچند حالم از ساعتی قبل بهتر شده بود. هما با مهر صورت‌م را بوسید؛ طوری که فراموشم شد ازش دلخور بودم. او نگاهی به برادرش که نظاره‌گرمان

بود، کرد. صورت برادر هما گل انداخته بود. او کلاهش را روی سر سفت کرد و سمت درخت فندق پایین تپه رفت. وقتی بازگشت توی دستانش پر از فندق بود. فندق‌ها را توی دستان من و هما ریخت و خندید. به فندق‌های با پوست روی دستم می‌نگریستم و به این می‌اندیشیدم که این مرد بلندقامت در انتقال حسی خوب به من، چقدر موفق عمل کرده است.

هر سه به داخل قبرستانی که در آن نزدیکی بود، رفتیم. وسط قبرستان حرم امامزاده‌ای قرار داشت. هما جلوتر از ما داخل حرم رفت. برادر هما روبه‌روی امامزاده ایستاد. رو به آن کرد و گفت:

– یا امامزاده هادی می‌خوام دین خودم رو به شما عرضه کنم، که اگه پسندیده‌اس بر آن ثابت بمونم تا خدا رو دیدار کنم.

با صدای محزون می‌گفتم: «چقدر دلم می‌خواد وقتی مُردم اینجا دفن شم». غم سنگینی روی سینه‌ام حس می‌کردم. صدای باد به گوشم می‌رسید. سردم شده بود. نگاهم کرد بعد نگاهش را به پایین تپه برگرداند. وقتی نگاهش را دنبال کردم، از دور کلبه‌ای را دیدم که روی تپه‌ای کوچک بنا بود. به آهستگی گفت:

«منم، دلم می‌خواد خونه‌ی ابدیم کنار کلبه‌ام باشه.»

سر قبر شهیدی رفت. پرچم ایران بالای مزار شهیدها در اهتزاز بود. هما از حرم بیرون آمد. سمت من آمد. اشاره به شهیدانی که در نزدیکی‌مان بودند، کرد و گفت:

– اینجا انسان‌هایی دفن شدن که واقعاً زندگی کردن.

عطری فضای اطراف را آکنده کرده بود. آرام گفتم:

– خوش به حالشون که جونشون رو برای دفاع از حق و وطنشون دادن.

برادر هما گفت: «اگه شهید نشیم، می‌میریم و این اصلاً خوب نیست.»

بعد روستا را از نظر گذراند. در دل گفتم:

«روزی وطنم ایران رو دوست داشتم.» وطن شهیدپرورم را دوست داشتم و حالا نیز حس می‌کردم هنوز آن حس در من نمرده بود. وطنم چو درختی بود که ریشه‌های عمیق در زمین داشت و بسیار پربار بود.

ناهار را در باغ خوردیم و غروب با هم به خانه رفتیم. از این که فردا می‌خواستیم به تهران بازگردیم، دلم گرفته بود. دوست داشتم بیش‌تر می‌ماندیم. غروب که به خانه رسیدیم، به پیشنهاد هما به ایوان رفتیم تا از آن بالا به تماشای روستا بنشینیم. از آن بالا بیش‌تر خانه‌های بیلاقی دیده می‌شد. یک گله گوسفند در راه بازگشت بودند. بچه‌ها به ایوان آمدند. یگانه خودش را برای مادرش لوس کرد و توی بغل هما نشست. بچه‌هایم کنارم ایستاده بودند. بعد کنارم نشستند و خودشان را به هم چسباندند. هوا کمی سرد بود. آن دو خودشان را جمع کرده بودند. مادرم از اتاق بیرون آمد، بچه‌هایم را صدا کرد و آن دو را با خود به داخل برد مبادا سرما بخورند. دختر هما هم همراهشان رفت. خودم را کمی جمع کردم و گفتم:

«اگه مادرم نبود کار من زار بود.»

هما گفت: «واقعاً وجود مادر غنیمته. خدا حفظش کنه.»

– نمی‌دونم کی فرصت جبران پیدا می‌کنم.

هما لبخندی زد و گفت: «مطمئن باش به زودی.»

ته دلم گفتم: «من؟! عمراً با این حال‌وروز! تازه امروز نبودى ببینی چطورى حالم بد شد و چقدر خدا بهم رحم کرد. نزدیک بود همه‌ی روستا به بیمارپی پی ببرند.» یاد وصیتم در کلبه پیش برادر هما، رنگم را پراند. نه. واقعاً حالم بد بود. فقط خدا می‌دانست. هر کسی جای من بود هم همان کار را می‌کرد. اصلاً هما چرا تنهایم گذاشت؟

هما پرسید: «پرستو امروز خوب بود؟»

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: «وقتی دیدم رو پل نیستی، خیلی ترسیدم.»

– چرا؟ پرستو من که بهت گفتم دارم با بچه‌ها می‌رم پیش مادر بزرگشون. از تو هم پرسیدم می‌آیی؟ هیچی نگفتی. فقط نگاهم کردی. فکر کردم نمی‌خوای بیای. وقتی برگشتم، رو پل نبودى. از منظره پرسیدم تو رو ندیده؟ گفت چرا رفتی بالا. دنبالت می‌اومدم که تو راه برادرم رو دیدم. ازم پرسید چرا تو تنهایی داری می‌ری بالا، هیچ حرفی نداشتیم. بعد هم گفت اون بالا کار داره، تو رو پیدا می‌کنه و با تو میاد باغ.

گفتم: «روی پل همه‌ی حواسم به رودخونه بود. اصلاً نمی‌شنیدم چی می‌گی. وقتی

به اطرافم واقف شدم که دیدم نیستی. دخترخانمی اونجا بود، ازش پرسیدم تو رو دیده.

گفت: رفتی بالا...»

یعنی هما می‌خواست من را دست بیندازد؟

هما آب دهانی فروداد و گفت:

– حتماً شوخی کرده. از بعضی از دخترای دهات بعید نیست. تو به دل نگیر همشهری.

پرسیدم: «حدومرز باغ‌های اینجا چطوری مشخص می‌شه؟»

– چطور؟

– فکر کنم حواسم نبوده رفتم تو باغ مردم.

– دیوار کشیدن، سیم‌خاردار زدن یا حتی با چوب‌های باریک راه رو بستن. بعضی هم با

پرچین و جوی آب دور باغ‌ها حصار کشیدن.

– سگ دنبالم کرد.

– آه، چی کار کردی؟

– هیچی. نبودی ببینی با این حال چطوری می‌دویدم!

– وای خدا. ببخشید پرستو.

من من‌کنان گفتم: «بدتر از اون، افتادم تو دره.»

لبش را گزید. دستانم را نشانش دادم. روی دستش زد و گفت:

– چطوری اومدی بالا؟

سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم:

– برادرت کمکم کرد.

چشمانش برقی زد و گفت: «برادرم؟!»

دستی لرزان به صورتم کشیدم و گفتم:

– بنده خدا با این سن زیادش چقدر تو زحمت افتاد.

هما متعجبانه نگاهم کرد و با لبخند گفت:

– کی رو می‌گی، پرستو؟ برادرم سشش زیاده؟

خندید و افزود:



- اون فقط سی‌وهفت سالشه. پیر نشون می‌ده.

حرفی نزدم. ادامه داد:

- البته حق داری. با این تیپ و قیافه، معلومه که فکر کنی سنش زیاده.

لحظه‌ای بین ما سکوت برقرار شد. هوا کاملاً ابری شده بود. آهسته پرسیدم:

- اسمشون رو نمی‌دونستم که ازشون تشکر کنم.

هما لبخندی زد و گفت: «پرستو حدس بزن!»

با شرم گفتم: «فقط می‌خواستم ازشون تشکر کنم.»

- اسمش رو حدس بزن.

نگاهش کردم. هما دستش را زیر دانه‌های ریز باران گرفت و به نرمی گفت: «روزبه.

اسمش روزبه‌اس.»

ناخواسته نجوا کردم: «روزبه.»

دختران خانه صدایمان کردند. ما را برای خوردن عصرانه به داخل دعوت می‌کردند.

فردا راهی تهران می‌شدیم.